

خلاصه کتاب

هرگز بزرگ نشو

داستان زندگی جکی چان

نویسندگان: ژو مو، جکی چان

خلاصه شده توسط: هانیه مجیدی

تهیه شده توسط تیم آموزشی رایینز



قلقلی

من در هفت آوریل ۱۹۵۴ در هنگ کنگ به دنیا آمدم و پدرم اسمم را چان کونگ سانگ گذاشت که به معنی متولد هنگ کنگ است. از همان کودکی بچه پر جنب و جوشی بودم و در زمان تولد وزن خیلی زیادی داشتم به طوری که خانواده مرا قلقلی صدا می‌کردند. من تنها فرزند خانواده بودم. پدر و مادرم در دهه ۱۹۵۰ از سرزمین اصلی چین به هنگ کنگ فرار کردند و در سفارتخانه فرانسه به عنوان آشپز و پیش خدمت استخدام شدند. پدر و مادرم برای من خیلی زحمت میکشیدند و از وقتی ۴ سالم شد، پدرم هر روز مرا برای ورزش به بیرون می‌برد. او از ضایعاتی که پیدا می‌کرد، لوازم ورزشی می‌ساخت و چون آموزش هنرهای رزمی هونگ جیا دیده بود، حرکات‌های ساده‌ای را به من یاد می‌داد. از کودکی دوست داشتم شبیه کابوی‌هایی شوم که در فیلم‌های آمریکایی می‌دیدم. وقتی که مجبور شدم در ۵ سالگی به مدرسه بروم، پولی که برای رفتن اتوبوس به من می‌دادند را خرج غذا می‌کردم بنابراین برای اینکه موقع برگشت دیر نکنم از مسیر بسیار مشکلی خودم را به خانه می‌رساندم. بچه‌ها وقتی که من را هنگام بالا رفتن تپه می‌دیدند، به من توهین می‌کردند که اگر پول نداری کلاً به مدرسه نیا. یک روز دیگر نتوانستم این توهین‌ها را تحمل کنم و با آنها دعوا کردم. یکی از آن‌ها پسر سفیر بود. آنجا از فنون پدرم استفاده کردم اما تعداد آنها بسیار زیاد بود. در حین دعوا سرم به یک تکه سنگ خورد و روی زمین افتادم. بعدتر پسر سفیر برایم شکلاتی هدیه آورد و من همه آن را خوردم. آن روز را همیشه به عنوان اولین روزی که در یک مبارزه شکست خوردم یادم هست و طعم تلخ و شیرین شکلات برای من همیشه یادآور آن روز است.

یک دهه تاریکی

به طور کلی من از مدرسه متنفر بودم و همیشه سر کلاس مسخره بازی می‌کردم و کارهایم را انجام نمی‌دادم. به همین دلیل در کلاس اول مردود شدم و دیگر به مدرسه نرفتم. سال بعد در آکادمی تئاتر چین ثبت نام شدم که به جای خواندن و ریاضی، هنرهای رزمی آواز و رقص یاد گرفتم. البته وقتی بزرگ شدم افسوس می‌خوردم که چرا خواندن و نوشتن یاد نگرفتم و آرزو می‌کنم کاش به مدرسه می‌رفتم و بیشتر درس می‌خواندم چون حتی نمی‌توانستم از کارت اعتباری استفاده کنم. بعدها وقتی معروف شدم یاد گرفتم چطور اسمم را به اندازه کافی خوب بنویسم اما به طور کلی نوشتن برایم بسیار سخت است مخصوصاً زبان چینی. پس مدرسه‌های زیادی در گوشه و کنار دنیا ساختم تا جوانان بیشترین بهره را از توانایی‌هایشان ببرند و مثل من حسرت نخورند.

این آکادمی یک مدرسه شبانه روزی بود و به این ترتیب من از هفت سالگی به آنجا رفتم. برای این کار خانواده‌ام تعهدی ۱۰ ساله امضا کردند که باید در طی این ۱۰ سال در فضای محدود آکادمی زندگی می‌کردم و جزو دارایی‌های استادم بودم. این ۱۰ سال بسیار سخت و تاریک گذشت اما همین ۱۰ سال بود که باعث شد من جکی چان بشوم. طی این ۱۰ سال هر شب فقط ۶ ساعت می‌خوابیدم و به جز زمان غذا خوردن در حال تمرین کونگ فو بودم. پدرم برای کار به استرالیا رفته بود اما مادرم ماند و به ملاقات من می‌آمد. بعد از دو سال مادرم هم به همراه پدرم به استرالیا رفت و من در ۹ سالگی تنها شدم. زندگی در آکادمی با آموزش‌های بی‌وقفه

و تنبیه‌های بدنی بسیار سخت بود. ما حتی اگر مریض می‌شدیم باید تمرین‌های روزانه را اجرا می‌کردیم و هیچ استثنایی وجود نداشت. در این مدرسه بزرگترها به کوچکترها زور می‌گفتند، به همین دلیل ما برای در رفتن از خشونت همکلاسی‌های بزرگتر مهارت‌های خوبی برای فرار پیدا کردیم. یک روز من به همراه ۷ نفر دیگر برای اجرای نمایش در مقابل مردم انتخاب شدیم. یکی از افرادی که به همراه من انتخاب شد سامو هونگ است که در فیلم‌های زیادی هم با هم بازی کرده‌ایم و دوستان نزدیک هستیم. اما متأسفانه بعد از مدتی به علت دعوایی که پیش آمد از گروه ۷ نفره اخراج شدیم.

عشق اول

زمانی که ۱۵ سالم شد، برای اجرای برنامه به تایلند رفتم و در آنجا عاشق دختر ساده‌ای در گروه‌مان شدم که اسم او را در این کتاب چانگ می‌گذارم. در این مدت خوب همدیگر را شناختیم و من احساس می‌کردم که او را دوست دارم. بعد از برگشت به هنگ کنگ اکثر اوقات به دیدن او می‌رفتم. دو سال به این ترتیب گذشت. در آن سال‌ها نمایشهای اپرای کمتری اجرا می‌شد و دانش آموزهای آکادمی یکی یکی از مدرسه رفتند و وارد صنعت فیلم سازی شدند و بالاخره نوبت من هم رسید و آنجا را ترک کردم. ۱۷ ساله بودم و پدرم می‌خواست من هم به استرالیا بروم و با آنها زندگی کنم اما من تصمیم گرفتم در هنگ کنگ بمانم و به استودیو فیلم سازی بروم. چانگ هم یکی دیگر از دلایل من برای ماندن بود. پس پدرم آپارتمان کوچکی برایم خرید و همه پس‌اندازشان را بابت آن پرداخت کرد. بعد از آن زمان بیشتری را با چانگ می‌گذراندم و گاهی به استودیو فیلم سازی رفتم و نقش‌هایی را به عنوان بدلکار بازی می‌کردم. تا اینکه روزی پدر چانگ ما را باهم دید و بعد از شناخت من با رابطه ما بسیار مخالفت کرد. من تلاش کردم با انجام کارهای بیشتر به موفقیت برسم و او را راضی کنم اما تازه با دنیای بیرون آشنا شدم و با دوستانم بیشتر وقت می‌گذراندم. در ذهن من چانگ به فردی تبدیل شد که من را از این دنیا دور می‌کرد به همین دلیل با بهانه‌های مختلف از او دوری می‌کردم. او بازیگر معروف اپرا بود و پیشنهادهای زیادی داشت اما همه آنها را رد می‌کرد. هرچه معروف‌تر شدم بیشتر از او فاصله گرفتم و بالاخره از هم جدا شدیم. پس از اینکه ازدواج کردم، او رابطه‌اش را به طور کلی با من قطع کرد. بعدها سعی کردم به روش‌های مختلف به او کمک کنم اما او به هیچ عنوان قبول نکرد و از شهر ما رفت و چندین سال است که او را ندیده‌ام.

شکست های بزرگ من

وقتی تازه کار بدلکاری را شروع کرده بودم، زندگی برایم سخت بود و آینده نامعلوم بود. سامو در استودیو بزرگی به اسم گلدن هاروست کار خوبی برای خودش دست و پا کرده بود و من و دوستم به امید اینکه آنجا کاری پیدا کنیم به آنجا رفتیم. در یکی از فیلم‌ها که نقش سیاهی لشکر داشتم، کارگردان غیر حرفه‌ای بود و از بدلکارها